



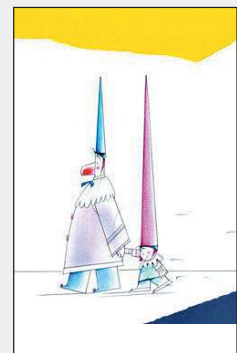
۵

راجع به کاریکاتور

کامیاز درم بخش

شروع همکاری با مطبوعات

من سال‌ها در مطبوعات، کشیدن همه انواع کاریکاتور را پشت سر گذاشته‌ام. در روزنامه «توفیق» بودم. البته اولین همکاری‌ام با مجله «اطلاعات هفتگی» بود، بعد رفته به مجله «سپید و سیاه» و در آنجا در سن چهارده - پانزده سالگی دو صفحه روبروی هم به کارهای من اختصاص داده شد. کارهای من از وقتی که هفتم دبیرستان بودم در مطبوعات چاپ می‌شد. صبح زود که از خواب بیدار می‌شدم، اول کاریکاتورهای مطبوعات را می‌کشیدم و می‌بردم تحویل می‌دادم و بعد می‌نشستم سر تکالیف مدرسه‌ام.



آن وقت‌ها خانه مادر خیابان «چراغ برق» یا همان خیابان امیرکبیر فعلی، نزدیک میدان توپخانه بود. دفتر «روزنامه اطلاعات» در خیابان خیام و دفتر مجله «سپید و سیاه» هم در خیابان فردوسی، نزدیک پستخانه و اداره گذرنامه بود و این دو نشریه، فاصله زیادی از هم نداشتند و می‌توانستم از خانه تا دفتر این دو نشریه پیاده بروم. من صبح بعد از کشیدن کاریکاتورها، اول می‌رفتم به دفتر مجله «سپید و سیاه» و بعد به «اطلاعات هفتگی».

جالب این که آن وقت‌ها مرکب چین که زود خشک می‌شد، هنوز به ایران نیامده بود. مرکب‌هایی به صورت پودر بود که باید آن را با آب قاطی می‌کردند و می‌ریختند داخل ظرف شیشه‌ای به نام «دوات» که در این ظرف، رشته نخ‌هایی به اسم «لیقه» وجود داشت؛ برای این که هر وقت شیشه دوات برگشت، مانع از ریختن مرکب روی فرش شود. این مرکب روی کاغذ دیر خشک می‌شد، برای همین وقتی من صبح‌ها کاریکاتورها را به دفاتر نشریات می‌بردم، در راه آنها را فوت می‌کردم تا خشک بشوند.

آن موقع، آقای «علی بهزادی» مدیر و سردبیر مجله «سپید و سیاه» بود. «سپید و سیاه» از مجلات معروف و شیک آن زمان بود و اولین مجله‌ای بود که اونیفورم، یعنی کاور داشت. آن روزها یک چنین چیزی در ایران نداشتیم و چون آقای بهزادی چند سالی را در فرانسه گذرانده بود، متد نشریات آن کشور را در «سپید و سیاه» پیاده کرده بود.

گرایش من به کاریکاتور

همه بچه‌ها نقاشی می‌کنند، پدر و مادرهایشان برایشان مدارنگی و کاغذ و دفترچه نقاشی می‌خرند و در این میان بعضی بچه‌ها بهتر نقاشی می‌کنند و بعضی دیگر اصلاً استعداد نقاشی ندارند. من از آن بچه‌هایی بودم که از بچه‌های دیگر خیلی بهتر نقاشی می‌کردم. در واقع، من اول نقاش بودم و بعد کاریکاتوربست شدم. نقاشی کردن را خیلی دوست داشتم و بچه که بودم تا سن ۱۴ سالگی، مرتب نقاشی می‌کردم؛ به طوری که اعضای فامیل از من می‌خواستند که برای خانه‌شان نقاشی بکشم و حتی من بعضی از نقاشی‌هایم را در آن زمان می‌فروختم.

آن دوره، توریست‌ها در خیابان منوچهری و فردوسی، نقاشی‌های آبرنگی را می‌خریدند که در آنها قشقرهای مختلف مردم و کسبه ایرانی با همان لباس‌های سنتی نقاشی شده بود.

ادامه دارد

یلدا بخوان با من سرود صبح فردا را



● شاهرخ تندرو صالح

اینجانب می‌توان نقش بازی کرد یا نقش وجود را در کالبدی عاریه‌ای به بازی گرفت. برخی باورها برای بازی آفریده شده‌اند. این که تمامی ماجراهای یک زندگی، تبدیل به باورهایی برای بازی بشوند، نقطه دردناک فهمیدن و گریختن از تکرار است. گریختن از زندان تکرار؛ می‌دانید؟....



در سرایش فصل‌ها
در خود چه می‌جوییم؟ از خواب طولانی چه می‌خواهیم؟ از روزهای گرم یا روزهای سرد؟ یا لحظه‌های ساکت بی رنگ؟ یا قاب‌های خسته بر دیوار؟ از عمر؛ این دفترچه پژمرده در تکرار... از خاطرات رفته تا اعماق، از بوی خیس ارغوان، از کاج یا نارنج؟.... عمری است سرگردان آوازی پریشان، سفره می‌چینیم:
- دختر، بیار آجیل و ظرف میوه و قرآن رو!
- امشب، شب یلداست. تاریکی و شادی و خوشخواری، یکجا کنار ماست!
- آقا، بجنب، الانه می‌آیند مهمانان!
- مهمان؟

پیچیده طومار زمین و آسمان درهم؛ از یک طرف سرما و سگ‌لرز و غم فردا، یکسوی دیگر رقص نور و شادی و امید. اینها نمی‌خوانند با هم! وقتی نمایش در نمایش در نمایش ما.....

از خود چه می‌خواهیم؟.... از خواب طولانی، از لحظه‌های ساکت و خاموش، از قوری چایی، از بوی سرگردان شادی‌های بی مقدار، از زندگی این سایه افتاده بر دیوار.....

پیاده شین هلس بدیم!

سخت‌ترین کار زندگی، ایفای نقش‌هایی است که راه و بیراهه، سر راه آدم قدمی کشند. زندگی در چنین جایی، به جارو کشیدن اتاق تعویض لباس در یک سریال تلویزیونی مانند است. سریال که تمام شد، فیلمبرداری که به پایان رسید، عوامل فیلم، اسباب و وسایل را جمع و جور می‌کنند و کف اتاق را آب و جارو می‌کنند و می‌دهند تحویل صاحب لوکیشن. و باز دوباره، کسی می‌رسد و نقش‌ها را می‌چند و لباس‌ها را بر تن بازگراشتن پرو می‌کند و باز کلید دوربین زده می‌شود و فیلمی دیگر و سریالی دیگر.

وقتی برای زندگی، هیچ نقشه و نشانی نداشته باشی، این جوری می‌شود. به یک گاری می‌ماند که در سرایشی جاده‌ای سنگلاخ، به پاتین هل داده شده و یا در سریالایی لغزان برف و باران، مات و مبهوت، در جایی می‌زند. راه اگر راه باشد، به بیراهه نمی‌رسد. هر جا که به بیراهه می‌خوریم، پای یک بازی در میان است. زندگی بازی نیست. زندگی خودش است. شب و روز و ماه‌ها و فصل‌هایش، پا به پای طبیعت می‌آیند و تازه می‌شوند.



زندگی، افسوس رویاهای بادآورده نیست

هرچه که از کودکی و جهان کودکی‌ها فاصله می‌گیریم، نقش و نمای زندگی با مصلحت و مصالح دم‌دستی بیشتر می‌شود. تقویم، برگ‌های یادآوری رفت و آمد روزهاست و تغییراتی که پیش چشم‌های ما اتفاق می‌افتد. تقویم، برگ‌های نیست، حافظه در دسترس است برای قراردادهایی که هر کدام از ما، پیش روی خودمان می‌گذاریم. تقویم، حافظه‌روشنایی ماست. تاریخ روشنای این حافظه، بخشی از خود ما و رویاهای مان و زندگی مان است.

در یک نقطه‌هایی از زندگی، تقویم، یکایک ما را سر جایمان می‌نشانند تا یادآوری مان کند که کجا هستیم و از کجا به اینجا رسیده ایم. ماه‌ها هم همین‌طورند. تریبی از ذائقه‌های جان و زندگی که فصل می‌شوند. حالا برای مجموعه‌ای که عادات عمیق خیالپردازی و جدال با واقعیت‌ها را، اجای زندگی می‌نشانند و از اجزاء طبیعت، بازی‌های نابگاه می‌گیرد، چه می‌توان پیشنهاد داد؟ آیا پیشنهادها نیز بخشی از یک بازی نخ نما شده هستند؟....

تا کجا این تقویم را ورق بزیم؟

باورها و آیین‌های نقش‌گرفته بر اساس باورها، درست و غلط، پاره‌هایی از اجزاء زندگی خودانگیخته ما هستند. چاره‌ای نیست. جاده‌های زندگی این‌طورند. نمی‌توان بیراهه رفت و به مقصد رسید. باورها جایی در نهان ما و نهانخانه‌جان ما جا دارند. این که برخی باورها تبدیل به برگ‌های تقویم شده‌اند، به خود ما بازمی‌گردد که در حافظه‌مان به دنبال چه مقصدی هستیم؟ تنها جایی که زندگی زورش را می‌زند تا با واقعیت‌ها کنار بیاید، همین جاست.

با واقعیت میراث بازی نکن!

کسی از من می‌پرسد:

- از برادران و خواهران چه خبر؟

- بی‌خبریم! هر کس سرش به کار خودش بند است.

- کار خود؟.... چه کاری؟

- گر افتاده توی کارها.

- ارث و میراث به نتیجه نرسید؟

- کنار آمدن و فهمیدن دیگری ناممکن شده.

- هر کسی یک سازی می‌زند.

طبیعت زندگی می‌گوید: همخون تو بخشی از جان توست. ژن خویشاوندی را نمی‌توان دستکاری کرد.

- دستکاری شده! دور و برمان پر از هیولاست!

- هیولا؟.... خودمانیم، خود را در این جمع می‌شناسی؟

- من دو سهم دارم، تو یک سهم!

- وقتی اسیر باورهای غلط باشی، خط‌کشی‌های غلط از آب در می‌آیند، مانند نقشه‌ها!

- زندگی همه‌اش این است؟

- فعلاً همین است که می‌بینی!

این تصویری از خود ماست که زیر کرسی شب‌یلدایی دیگر جمع شده‌ایم تا خوش باشیم. خوشباشی به هر قیمت، مرام ماست! و این، همان بزرگراه تاریکی است که در بیراهه‌های سرگردان مانده ایم...

چه رنج‌های بیهوده‌ای سر راه همدیگر کاشته ایم!

در آغاز طولانی‌ترین شب سال و آغاز فصلی دیگر نشسته‌ای. کسی دور و برت نیست. ظرف پر و پیمان آجیل به راه است. آجیل فردا عیال و میوه‌های دستچین و هندوانه و دیگر چلسمه‌ها که بخشی از سفره باورهای توست. فال حافظ بگیر و با آواز بخوان و از پشت پنجره، به رقص دانه‌های برف نگاه کن که برای زیباتر شدن روز آغاز فصلی دیگر، آسمان را تا زمین هاشور می‌زند.

زیبایی طبیعت می‌آید تا درون هولناک ما را جارو کند و دور ریختنی‌ها را دور بریزد. همراهی کن! به خودت احترام بگذار. دفتر ورق خورده و خط‌خطی شده‌ات را مرور کن! اینها نقش‌ها و مشق‌های توست. من و تو! ما همینیم که هستیم. چیزی قدرت تغییر دادن ما را نخواهد داشت. وقتی اراده‌ای برای خوب بودن، ما را همراهی نمی‌کند. وقتی همه تاریکیم. یاد باشد که فردا صبح، این سفره زیبا و رنگارنگ، دورریز خواهد بود. بازایستی سفره‌یلدای امسال چیست؟ یخچال سایدبای سایدتاج دارد ته مانده‌های یلدایات را در آن، جا بدهید؟!

- چراغ‌های رابطه را چه کسی کور و خاموش ساخته؟

- کرونا، یا من و شما؟....